

## خصلت روسی

## تولستوی

خصلت و سرشت روسی! این نام برای داستانی کوچک زیاده از حد پر معنی است. چه میتوان کرد، من بخصوص میخواهم در باره سرشت روسی برایتان صحبت کنم.

سرشت روسی! بیا وسعی کن آنرا بروی کاغذ بیاوری... از شاهکارهای قهرمانانه حکایت کنم؟ ولی اینگونه قهرمانیها آنقدر زیاد است که انسان نمیداند کدام یک از آنها را مقدم و مرجح بشمارد. اما یکی از دوستان من با تعریف تاریخچه مختصری از زندگانی خود بکمکم آمد. من بشرح آنکه او چگونه آلمانیها را میکوبید، نخواهم پرداخت، هر چند

او باخذ ستاره زرین قهرمانی نائل آمده و نیمی از سینه‌اش را نشانها و مدالها آرایش داده‌اند. او شخصی ساده و آرام و از کلخوزیه‌های یکی از دهکده‌های پیرامون ولگا در استان ساراتوف است. ولی اندام نیرومند و متناسب و زیبایش او را از سایرین متمایز می‌سازد. گاهی اوقات، هنگامیکه مانند خدای جنگ از برج تانک بیرون می‌آمد انسان نمیتوانست از او نظر بردارد! از بالای زره پوش بزمین می‌جهید و کلاه خود خود را از روی موهای مرطوب و مجعدش بکنار می‌زد و صورت چرکین خود را با کهنه‌ای پاک می‌کرد و همواره از صفای قلب لب‌خند می‌زد.

در جنگ چون مردم پیوسته در نزدیکی مرگ پیچ و تاب می‌خورند، بهتر میشوند، صفات مذمومشان مانند پوستی که پس از آفتاب سوختگی از بدن می‌افتد، از طبیعتشان زائل می‌گردد و در انسان فقط هستهٔ اساسیش باقی می‌ماند. بدیهیست که این هسته در بعضی‌ها محکمتر و در برخیها ضعیف‌تر است، ولی آنهایی هم که هسته انسانیشان عیب و نقصی دارد نیز میکوشند و هر کس دلش می‌خواهد رفیق خوب و صدیقی باشد. ولی دوست من، یگور دریوموف، قبل از جنگ هم رفتار و کرداری متین و جدی داشت، به مادر خود ماریا پولیکارپوفنا و همچنین به یگور یگورویچ پدر خود فوق العاده علاقمند بود و آنها را محترم میداشت و میگفت: «پدرم شخص مرتب و منظمی است، اولاً برای خود احترام قائل است و بمن میگوید: پسرکم، تو در دنیا خیلی چیزها خواهی دید، بخارجه مسافرت خواهی کرد، ولی بروس بودن خود افتخار کن...»

او در همان دهکدهٔ کنار ولگا نامزدی داشت. بین ما در بازهٔ نامزدها و زن‌ها زیاد صحبت میشود، بخصوص وقتی که جنبه ساکت و سرما شدید است و در تقب سنگر چراغ نفتی دود میکند و از بخاری صدای فش و فش نیمسوزها شنیده میشود و سردم هم شام خورده‌اند. در این ساعات چیزهایی بهم می‌بافند که انسان سرا پا گوش

میشود. مثلاً صحبت را اینطور شروع میکنند: «عشق چیست؟» یکی میگوید: «عشق بر اساس احترام بوجود میآید...» دیگری اظهار عقیده میکند: «همچه چیزی نیست، عشق یعنی عادت، انسان نه فقط زنش را دوست دارد، بلکه نسبت پیدر و مادر خود و حتی نسبت به حیوانات ابراز عشق و علاقه میکند...» سومی میگوید: «آه، عجب کودنی هستی! عشق آن حالتیست که در اثر آن همه چیز در دل انسان بجوش میآید و آدم مثل مستها راه میرود...». یک ساعت، دو ساعت، خلاصه آنقدر فلسفه بافی میکنند تا اینکه استوار مداخله کرده و با لحن آمرانه خود اصل مطلب را برایشان واضح نماید... یگور در یوموف ظاهراً از اینگونه صحبتها شرمنده میشد و فقط ضمن صحبت بمن تذکر داد که نامزدی دارد و نامزدش دختر بسیار خوبیست و اگر گفته است که منتظر خواهد ماند، حتماً در انتظار او خواهد نشست، حتی اگر او با یک پا بخانه برگردد...

او هم دوست نداشت از قهرمانیهای جنگی خود تعریف کند. اخم میکرد و سیگاری آتش میزد و میگفت: «یاد آوری این کارها چنگی بدل نمیزند!» صحبتهای سرنشینان تانک او و بخصوص چوویلیوف راننده تانک ما را از خدمات جنگی او متعجب ساخت.

— ... میفهمید، همینکه ما پیچیدیم، نگاه کردم و دیدم از پشت تل کوچکی دارد بیرون میخزد... فریاد میزنم: «رفیق ستوان، ببرا!» او داد میزد: «به پیش، با تمام گاز به پیش!..» من برای استتار بمیان نهالهای کاج رفتم و هی به چپ و راست پیچ میزدم... بپر هم مثل کورها لوله توپش را باینطرف و آنطرف چرخاند و آتش کرد ولی تیرش از کنار ما رد شد... اما رفیق ستوان چنان گلوله را به بغل تانک آلمانی نشانده که از آن جرقه به همه طرف پخش شد! گلوله دوم را چنان بپرچ تانک نشانده که خرطومش را جمع کرد... گلوله سوم را چنان به شکم تانک

کویید که دود از تمام سوراخهایش بیرون زد - شعله‌ای بارتفاع صد متر از تانک دشمن زیانه کشید...

سرنشینان آن از دریچه احتیاطی بیرون پریدند... ایوان لاپشین آنها را بمسلسل بست. آنها روی زمین دراز کشیدند، فقط پاهایشان تکان میخورد... میفهمی، راه خود را پاک کرده بودیم. پس از پنج دقیقه مانند باد صرصر به دهکده وارد شدیم. در اینموقع من واقعاً از خنده روده بر شدم... هر یک از فاشیست‌ها بسوراخی میگریخت... میفهمی، گل و شل زیاد بود و یکی از آنها بدون چکمه، با جوراب پا بفرار گذاشته و میدود... خنده‌دار بود همه بطرف انبار میدوند. رفیق ستوان بمن فرمان داد: «بطرف انبار!» ما لوله توپ را برگرداندیم و با تمام سرعت بانبار حمله‌ور شدیم... چه هنگامه‌ای برپا شد! تیرهای سقف انبار در اثر برخورد با زره ترق و توروبق میگردند، تخته و آجر و فاشیست‌هاییکه زیر سقف نشسته بودند باهم فرو ریختند... اما بقیه دست‌ها را بلند کردند و زرت هیتلر قمعور شد...

ستوان یگور دریوموف بدینسان میجنگید تا اینکه مصیبتی برایش رویداد. در موقع کارزار کورسک، وقتیکه آلمانیها تلفات زیادی داده و شروع بهزیمت کرده بودند، در روی تپه کوچکی در میان مزرعه گندم تانک او مورد اصابت گلوله واقع شد و دو تن از سرنشینان آن جابجا هلاک گردیدند. تانک در اثر اصابت گلوله دوم آتش گرفت. چوویلیوف راننده آن که از دریچه جلوئی بیرون پریده بود دو باره بروی تانک بلند شد و توانست ستوان را از تانک بیرون بکشد - ستوان بیهوش شده و کمبیزونش در حال سوختن بود. بمحض آنکه چوویلیوف ستوان را از تانک بیرون کشید، تانک با چنان نیروئی منفجر شد که برج آن به فاصله پنجاه متری پرتاب گردید. چوویلیوف مشت مشت خاک نرم را بروی سرو صورت و لباس ستوان میپاشید تا آتش را خاموش کند. بعد او را بدوش گرفته از این گودال به آن گودال کشید

تا به نقطهٔ پانسما آورد... چو ویلیوف میگفت: «چرا در آنموقع من ستوان را بدوش میکشیدم؟ برای آنکه صدای تپش قلبش را میشنیدم...»

یگور در یوموف زنده ماند و حتی بینائیش را از دست نداد، هر چند صورتش چنان سوخته بود که در بعضی جاها استخوانهایش دیده میشد. هشت ماه در بیمارستان بستری بود، پی در پی او را مورد جراحیهای پلاستیک قرار میدادند و برایش از نو بینی و لب و پلک و گوش درست کردند. پس از هشت ماه وقتی باند و تنظیف را از صورتش برداشتند او صورت خود را که حالا دیگر صورت او نبود، دید. دوشیزه پرستار که آئینه کوچکی را بدستش داده بود، روی خود را برگرداند و گریه را سرداد. ستوان فوراً آئینه را باو پس داد و گفت:

— بدتر از اینهم هست، با این قیافه میشود زندگی کرد.

ولی او دیگر از پرستار تقاضای آئینه نکرد و فقط غالب اوقات با دست صورت خود را لمس میکرد و گوئی میخواست به آن عادت کند. وقتی کمیسیون نظر داد که او برای خدمت خارج از صف مناسب است، او به ژنرال مراجعه کرد و گفت: «خواهشمندم اجازه بفرمائید که به هنگ خود برگردم». ژنرال جوابداد: «آخر شما معلول هستید...» ولی او اصرار کرد: «بهبیچوجه اینطور نیست، صورتم زشت شده ولی زشتی مانع کارم نیست، قابلیت جنگی خود را کاملاً برپا خواهم کرد». (یگور در یوموف متوجه شد که ژنرال در موقع صحبت سعی دارد بصورتش نگاه نکند، آنوقت بالبهای راست و کبودش که به حفره‌ای در میان صورت شباهت داشت تبسم کرد). برای آنکه تندرستیش را کاملاً احیا کند بیست روز مرخصی باو دادند و او بخانه، بسوی پدر و مادر خود رهسپار شد و این واقعه درست در ماه مارس سال جاری اتفاق افتاد.

او در صدد بود در ایستگاه راه آهن درشکه و یا عرابه‌ای کرایه کند ولی ناچار هیجده کیلومتر مسافت تا ده زاد و بومی خود را پیاده

طی کرد. در اطراف جاده هنوز برف روی زمین خوابیده بود. هوا نمناک و صحرا خلوت بود، باد سردی میوزید و گوشه‌های پالتوی او را باطراف بلند میکرد و با آهنگ محزون تنهائی در گوش‌های او سوت میکشید. وقتی وارد دهکده شد که تاریکی غروب بروی آن سایه انداخته بود، بچاه رسید، تیر بلند چاه تکان میخورد و جر و جر میکرد. از اینجا که بشماری خانه ششم خانه پدری اوست. او ناگهان ایستاد و دستهایش را بجیب فرو برد، سرش را تکان داد و از راه میان بر بطرف خانه پدری براه افتاد. در حالیکه تا زانو در برف فرو رفته بود بطرف پنجره خم شده و مادر خود را دید. مادرش در روشنائی ضعیف چراغیکه فتیله‌اشرا پائین کشیده بود، برای شام روی میز سفره میچید. مادرش هنوز همان روسری تیره رنگ را بسر داشت و همانگونه، مانند دوران پیش بیسرو صدا و آرام و مهربان بود. پیر شده و شانه‌های لاغرش از زیر پیراهن دیده میشدند... «آه، اگر میدانستم، هر روز لااقل دو کلمه از حال خود برایش مینوشتم...» مادرش شامی ساده، عبارت از یک بادیه شیر و قرصی نان و دو قاشق و نمکدان را بروی میز گذاشت. وهمانطور که جلو میز ایستاده بود دستهای لاغرش را بسینه گذاشته و بفکر فرو رفت... یگور دریوموف همینطور که از پنجره بمادرش مینگریست پی برد که نمیتوان او را ترساند و نباید سیمای سالخورده مادر از نومیدی و اندوه بلرزه درآید.

باشد، بسیار خوب! او در حیاط را باز کرد و داخل حیاط شد و بروی ایوان آمد و دق‌الباب کرد. مادرش از پشت در گفت: «کیه؟» او جواب داد: «ستوان گروموف، قهرمان اتحاد شورویست».

دلش چنان می‌طپید که ناچار به نرده ایوان تکیه کرد. نه، مادرش صدای او را نشناخته بود. خود او نیز گوئی برای اولین بار صدای خود را که پس از تمام جراحیها بم و خفه و نامفهوم شده بود، میشنید. مادرش پرسید:

— ای بابا، چکاری داشتید؟

— از ستوان یکم دریوموف برای مادرش ماریا پولیکاریوفنا سلام و دعا آورده‌ام.

آنگاه مادر در را باز کرد خودرا بسویش انداخت و دستهایش را گرفت و گفت:

— یگور جان من زنده‌است؟ سالم است؟ بابا جون بیا تو خانه.

یگور پشت میز روی همان نیمکتی نشست، که روزگاری وقتی پاهایش بزمین نمیرسید در آنجا مینشست و مادرش معمولا موهای مجعد او را نوازش میداد و میگفت: «بخور، عزیزم». دریوموف در باره پسر او، در باره خودش، شروع بتعریف کرد و مفصلاً شرح داد که او چگونه و چه غذاهائی میخورد و چه مینوشد و بهیچ چیز احتیاجی ندارد و همیشه سالم و تندرست و خوش و خرم است — سپس کمی در باره جنگهائیکه با تانک خود در آنها شرکت نموده صحبت کرد.

مادر در حالیکه با چشمان سیاهش، با چشمانیکه او را نمیدیدند، بصورتش نگاه میکرد، بمیان صحبت دوید و پرسید:

— تو بگو بینم، جنگ وحشتناک است؟

— بله، البته، مادر جان، وحشتناک است، اما عادت میکنیم.

پدرش، یگور یگورویچ نیز آمد. او هم در این سالها شکسته شده و ریشش بکلی سفید شده بود. همچنانکه بمهمان نگاه میکرد، جلو در چکمه‌های نم‌دی فرسوده‌اش را پاک کرد و بدون عجله شال گردنش را گشود و پوستین کوتاهش را کند و بطرف میز آمد و با دریوموف دست داد. آه، این همان دست پهن و منصف و آشنای پدری بود! چیزی نپرسید زیرا بدون سؤال هم معلوم بود که مهمان با سینه‌ای پر از نشان و مدال از کجا و برای چه بخانه آنها آمده است، نشست و با چشمانی نیمه‌باز بگوش دادن صحبت‌های مهمان پرداخت.

هر چه بیشتر ستوان دریوموف بعنوان شخص ناشناسی در آنجا نشسته و در باره خود و در باره دیگران صحبت میکرد بیش از پیش برایش

غیرممکن میشد که خود را معرفی نماید — بایستد و بگوید: بالاخره مادرم، پدرم، مرا، پسران را که معلول و زشت شده‌است بشناسید!.. نشستن در پشت میز در خانه پدری برایش هم مطبوع و هم ناگوار بود. یگور یگورویچ گفت: خوب، حالا بیائید شامی بخوریم. مادر، چیزی برای مهمانان تهیه کن. — پدرش در اشکاف کهنه را باز کرد، قلابهای ماهیگیری را در یک قوطی کبریت خالی کنار قوری نوک شکسته گذاشته بود و اینها هنوز در جای خود قرار داشتند و در اشکاف بوی خورده نان و پوست پیاز میآمد. یگور یگورویچ تنگ شراب را از اشکاف برداشت — در تنگ فقط باندازه دو گیلانس شراب باقی بود — پدر آهی کشید و معنی این آه آن بود که دیگر نمیتوان شرابی بدست آورد. مانند سالهای گذشته مشغول شام خوردن شدند. فقط سرمیز شام ستوان یکم دریوموف متوجه شد که مادرش با نگاه مخصوصی بدست او که قاشق را نگه داشته، خیره شده است. او نیشخندی زد و مادر چشمانش را بلند کرد و سیمایش از درد لرزید.

از این در و آن در صحبت کردند که بهار چگونه خواهد بود و آیا مردم از عهده کشت و کار بر خواهند آمد یا نه و تابستان امسال باید منتظر پایان جنگ بود.

— یگور یگورویچ، چرا فکر میکنید که امسال تابستان باید

منتظر پایان جنگ باشیم؟

یگور یگورویچ جوابداد:

— مردم خشمشان بجوش آمده و از سرگ واهمه ندارند. حالا

دیگر نمیتوان جلوشان را گرفت، کار آلمانها زارست.

ماریا پولیکارپوفنا پرسید:

— شما نگفتید که کی به پسر ما مرخصی میدهند تا برای استراحت

بنزد ما بیاید. سه سالست که او را ندیده‌ایم. لابد حالا بزرگ شده



و سبیل گذاشته... پس اینطور... هر روز دم دست مرگ میپلکد، لابد صدایش هم خشن شده؟  
ستوان گفت:

— بله، وقتی بیاید شاید شما او را شناسید!

رختخوابش را روی سکوی بخاری پهن کردند. او در آنجا تمام آجرهای بخاری و درز الوارهای دیوار و سوفالهای سقف را پیاد داشت. در آنجا بوی پوستین و نان، همان بوی دل‌بند کانون خانوادگی که هرگز تا دم واپسین هم فراموش نمیشود، بمشام میرسید. باد ماه مارس صفیرکشان از روی بام میگذشت، پدرش در آنسوی پاراوان خرخر میکرد. مادرش نخوابیده و از این دنده به آن دنده میغلطید و آه میکشید. ستوان بروی شکم خوابیده و صورتش را در میان دستهایش پنهان نموده و با خود میگفت: «آیا واقعا مرا شناختی — آه مادر جان، مادر جان، واقعا مرا شناختی؟..»

صبح از صدای ترق و ترق هیزمهای توی بخاری بیدار شد. مادرش آهسته در کنار بخاری مشغول کار بود. پاپیج‌های او را شسته و روی طناب آویزان کرده و چکمه‌هایش را تمیز کرده و کنار در گذاشته بود. مادر پرسید:

— تو نان ارزن سرخ کرده میخوری؟

او بلافاصله به سؤال مادرش جواب نداد. از سکوی بخاری پائین آمد، بلوزش را پوشید، کمر بندش را بست و با پای برهنه روی نیمکت نشست و گفت:

— بگوئید ببینم، کاتیا مالیشوا، دختر آندری استپانویچ مالیشف در ده شما زندگی میکند؟

— کاتیا سال گذشته کلاس مخصوص معلمی را تمام کرد و حالا در ده ما آموزگارست. تو باید او را ملاقات کنی؟

— پسر شما خواهش کرده است حتماً سلام و عرض ارادتش را  
به کاتیا برسانم.

مادر دختر بچه همسایه را بدنبال کاتیا فرستاد. ستوان هنوز فرصت  
نکرده بود چکمه‌هایش را بپوشد که کاتیا مالیشوا دوان دوان بخانه  
آنها آمد. چشمان درشت و خاکستریش میدرخشیدند و ابروهایش از  
تعجب بیلا میپريدند و از شادی و التهاب گونه‌هایش را سرخی دلربائی  
زینت داده بود. وقتی روسری دستباف را بروی شانه‌های پهنش انداخت  
ستوان حتی ناله‌کنان در دل گفت: «کاش میسر بود که این گیسوان  
گرم و معطر و طلائی را ببوسم!..» نامزدش فقط بهمین صورت، باهمین  
طراوت و ظرافت و نشاط و مهربانی و زیبائی در نظرش مجسم میشد،  
بهمین طرزی که الآن وارد خانه شد و سراسر کلبه را از پرتوی زرین  
روشن کرده بود...

— شما سلام و پیام از یگور آورده‌اید؟ (ستوان پشت بروشنائی  
ایستاده و چون نمیتوانست دم برآورد فقط سرش را بعلاست تصدیق  
خم کرد.) من شب و روز در انتظارش هستم، شما همینطور باو  
بگوئید...

کاتیا باو نزدیک شد. باو نگاه کرد و چنانکه گوئی کسی مستی  
بسینه‌اش کوبیده باشد، بعقب رفت، ترسید. آنوقت ستوان جداً تبصیم  
گرفت برود — همین امروز دهکده را ترک کند.

مادرش لوزه‌های ارزنی پخت و با شیر جوشیده باو داد. او دو  
باره در باره ستوان دریوموف صحبت میکرد، اینبار از قهرمانی‌های جنگی  
او حکایتها میگفت — بیرحمانه حکایت میکرد و چشمانش را بروی  
کاتیا بلند نمینمود تا انعکاس زشتی خود را در سیمای محبوب او نبیند.  
یگور یگورویچ میخواست اسبی از کلخوز برای او دست و پا کند ولی  
ستوان همانطور که پیاده آمده بود، پیاده به ایستگاه راه‌آهن برگشت.  
او از تمام جریان بسیار معذب و اندوهگین شده و حتی گاهی میایستاد

و پا کف دست بصورت خود میکوفت و با صدائی پست تکرار میکرد :  
«حالا دیگر چه باید کرد؟»

او به هنگ خود که برای تکمیل به عمق پشت جیبه منتقل شده بود، برگشت. رفقای جنگیش با چنان سرور و خوشحالی صمیمانه‌ای از او استقبال کردند که آنچه خواب و خوراک را از او گرفته و نفسش را بریده بود، از روحش زائل شد. باینطریق تصمیم گرفتند: بهتر است که مادرش هر چه ممکن است دیرتر از مصیبت او با خبر شود. و اما در مورد کاتیا: او باید این خار را از قلب خود بکند.

پس از دو هفته کاغذی باین مضمون از مادرش رسید:

«سلام پسرک دلبندم. از کاغذ نوشتن بتو واهمه دارم و نمیدانم چه فکری بکنم. شخصی از طرف تو بنزد ما آمده بود— آدم بسیار نازنینی بود— ولی فقط صورت کریمی داشت. میخواست مدتی در خانه ما بماند، اما ناگهان اسباب و اثاثیه‌اش را جمع کرد و رفت. پسر جان، از آنروز ببعده من بیخواب شده‌ام. بنظر من این آدم تو بودی. یگور یگورویچ باین مناسبت مرا ملامت میکند و میگوید: پیرزن، تو بکلی عقلت را از دست داده‌ای، اگر او پسر ما بود مگر خودش را معرفی نمیکرد... چرا میبایستی خود را مخفی کنی، اگر این کسی که بنزد ما آمده بود پسرمان بود، بصورتی مثل صورت او، باید فخر و مباهات کرد. یگور یگورویچ میخواهد مرا قانع کند، ولی دل مادر همه‌اش میگوید که این مسافر او بود، پسر ما بود!.. آن شخص روی سکوی بحاری خوابیده، من پالتویش را بحیاط بردم که تمیز بکنم، پالتو را بخود چسبانده و گریه را سر دادم، این مسافر پسرمان بود و پالتوهم پالتوی پسر ما بود!.. یگور عزیزم، ترا به عیسی قسم، برایم بنویس که واقعاً تو بنزد ما آمده بودی یا اینکه من حقیقتاً دیوانه شده‌ام...»  
یگور در بوموف این نامه را بمن، ایوان سوداریف، نشان داد و تمام داستان خود را برایم شرح داد و اشک چشمانش را با آستین

پاک کرد. من باو گفتم: «بین چه طبایعی باهم تصادم کرده‌اند! احمق، تو حماقت کرده‌ای، هر چه زودتر نامه‌ای برای مادرت بنویس و تقاضای عفو کن و نگذار مادرت دیوانه شود... او به سیمای تو محتاج نیست! او ترا با این صورت معیوب بیشتر دوست خواهد داشت».

او همان روز نامه‌ای باین مضمون نوشت: «مادر و پدر عزیزم، ماریا پولیکارپوفنا و یگور یگورویچ، بی تربیتی مرا ببخشید، واقعاً هم من، پسران، بنزدتان آمده بودم...» و هکذا و هکذا — با خط ریزی چهار صفحه را سیاه کرد و اگر فرصت داشت می‌توانست بیست صفحه کاغذ بنویسد.

چندی بعد من و او در میدان مشق ایستاده بودیم، سربازی بطرف ما دوید و به یگور دریوموف گفت: «رفیق سروان، بدیدار شما آمده‌اند...» هر چند سرباز کاملاً برطبق آداب سربازی ایستاده بود معهدا صورتش بقیافه کسی میماند که بخواهد مشروب بنوشد. ما بسمت قصبه براه افتادیم و بطرف خانه‌ایکه من و یگور در آن زندگی میکردیم، رفتیم. میبینم که او مشوش و ملتهب است و پیوسته سرفه میکند... با خود گفتم: «تانکیست هستی، بله تانکیست خوبی هستی اما اعصابت عجب ضعیف شده‌اند». داخل خانه شدیم، او جلو من بود و من شنیدم: «مادر جان، سلام، این من هستم!..» و دیدم که پیرزن خود را بسینه او چسبانند. نگاه کردم و دیدم که آنجا زن دیگری هم ایستاده‌است. در دنیا مسلماً زن دیگری هم باین زیبایی باید وجود داشته باشد و او یگانه زیبای روزگار نیست، ولی بشرافت قسم، من زیباتر از این دوشیزه ندیده‌ام.

سروان مادر را از خود جدا کرد و بطرف این دوشیزه رفت و من قبلاً متذکر شدم که او با قد و قامت پهلوانی خود به خدای جنگ

شبهت دارد. او گفت: «کاتیا! کتیا شما چرا آمدید؟ شما به آن یگور  
وعده داده بودید که منتظرش باشید، نه باین...»

هر چند من از اطاق بیرون آمده و در راهرو ایستاده بودم، شنیدم  
که کاتیای زیبا در جواب او گفت: «یگور، من میخواستم تمام عمر  
خود را با شما زندگی کنم. من شما را دوست خواهم داشت، صادقانه  
بشما وفادار خواهم بود، بسیار دوستان خواهم داشت... مرا از خود  
نرانید...»

آری اینست خصلت روسی! بنظر میرسد که انسانی ساده و معمولیست  
ولی همینکه مصیبت عظیم روی میدهد، نیروئی شگرف و زیبایی بشری  
از نهادش اوج میگیرد.